

## روزهای سخت فرار و دق الباب خانه دوستان

سروان غلامعباس فروتن

چو عاشق می شدم گفتم که بر دم گوهر مقصود  
ندا هستم که این دریا چه موج بیکران دارد  
"حافظ"

ساعت نوزده و پنجاه و پنج دقیقه جوانک لاغر اندامی که گردن خود را بسته بود با پیراهن سفید، سلوار جین نظامی و گیوه کرمانشاهی در جلو خانه ای واقع در یکی از خیابان های فرعی و تاریک تهران که دو پله از کف آن بالاتر بود با احتیاط و حجب مخصوصی چکش در را می کوبید. در این هنگام افکار متضادی مغزش را میدان تاخت و تاز قرار داده بود: از یک طرف خود را فاتح می دانست و از طرف دیگر احساس می کرد شکست و ناکامی در کمین اوست، ضمن اینکه می خواست در را هر چه زودتر باز کنند از روبرو شدن با صاحب خانه هم اجتناب داشت. می دانست مهمان ناخوانده ایست که معلوم نیست چگونه او را بپذیرد.

صدای پائی به در نزدیک می شد و هماهنگ با آن ضربان قلب در زننده بالا می رفت. دلش می خواست قبل از باز شدن در از آنجا می گریخت ولی انگار ضرورتی بر جا میخکوبش کرده باشد، جز اینکه با صاحب خانه مواجه شود چاره ای نداشت. عاقل مرد درشت استخوان و متوسط القامه ای که موهای سرش جو گندمی شده بود و پیشانی بلندی داشت و سفیدی پوست صورتش در تاریکی می درخشید و کت و شلوار پوشیده بود بی آنکه بپرسد کیست در را باز کرد. جوانک هنوز دستمال را از جلو دهن و بینی اش کنار نبرده بود، ولی ابراهیم در تاریکی او را شناخت. ابتدا یکه خورد، سپس لیش به خنده کوتاه و کم دوامی پس رفت، اما زود خنده اش را خورد، از جلو در کنار رفت و آهسته گفت: "زود بیا تو!"

فیروز با صدائی که خجالت آشکاری ضعیفش کرده بود سلام کرد، دستمال را از جلو صورتش کنار برد و به علامت سکوت انگشت سیابه اش را نوک بینی گذاشت و لب پائینش را گاز گرفت. این دو نفر از ایوانی که یکطرفش به دالان و طرف دیگرش به اطاقی ختم می شد گذشتند و بی صدا وارد اطاق شدند.

- همین جا باش تا چراغ بیارم.

فیروز که هنوز چشمش به تاریکی غلیظ اطاق عادت نکرده بود از ترس این که مبدا به چیزی تصادف کند، نزدیک در روی قالی ایستاد. مدت زیادی نگذشت که ابراهیم با لامپای گرد سوز پایه بلندی برگشت، چراغ را وسط اطاق روی قالی گذاشت و در روشنائی آن با دقت به فیروز نگریست و پرسید: "چی شده؟"

او با لبخندی مصنوعی و سردی که ناراحتی اش را روشن تر کرد جواب داد: "فرار کردم!" ابراهیم انگار گرد نگرانی به صورتش بیاشند بهت زده به فکر فرو رفت و دیگر سوالی نکرد. هر دو روی قالی نشسته بودند.

فیروز پهلویش را به پایه صندلی لهستانی تکیه داده و با نگرانی و عدم اعتماد دیده می شد و در صورتش غمی تلخ و بی پایان نقش بسته بود. ابراهیم با سکوتی افسرده سرش را پائین انداخته و به قالی خیره شده بود. مدتی با پشم های قالی بازی کرد، نفس صداداری کشید، بعد سرش را بلند کرد و چون حرف دیگری نداشت و یا نخواست بزند پرسید: "بہتر شدی؟" و بی آنکه منتظر جواب باشد گفت: "برم شام بیارم."

مهمان در تنهایی بیشتر ناراحتی را احساس کرد و خجالت کشید. صفوف افکار شکنجه دهنده ای در مغزش رژه می رفت و بین آنها یک صف مشخص تر بود و بیشتر از جلو چشمش می گذشت و به محض ناپدید شدن دوباره برمی گشت و خود را نشان می داد: "کجا بروم؟" فکری که یک سر و گردن از افکاری که آن لحظه در مغزش می جوشید بلندتر بود. او مطمئن ترین جایی را که می شناخت منزل ابراهیم بود و قصد داشت دو سه روزی در آنجا بماند تا بتواند جایی برای خودش ترتیب دهد، ولی احساس کرد ورود او همانقدر که برای ابراهیم غیرمترقبه بود باعث ناراحتی هم شد.

ابراهیم با مجمعه ای وارد اطاق شد و آن را زمین گذاشت: یک کاسه چینی پر از خورش بادمجان و دو دوری پلو. شام در سکوتی یخ بسته و رنج آور صرف شد. فقط صدای ملچ ملچ دهانشان شنیده می شد. اغلب وقتی لقمه ای در دهان می گذاشتند اندیشه هراس انگیزی آنان را از جویدن باز می داشت و بی اراده و مبهوت نقطه ای در جلو خیره ماندند. فقط سینه شان بالا و پائین می رفت. صرف شام کمی طول کشید. اما دو نفری نتوانستند بیش از نصف بشقاب غذا بخورند. ابراهیم سینی را کنار زد، با انگشت گوشت لای دندانهاش را درآورد، زبانهاش را دور دهانش گرداند، زانوانش را بغل گرفت، نگاهی به فیروز کرد. بعد سرش را پائین انداخت و به نقش روی قالی خیره شد. تقه ای به درخورد. ابراهیم بلند شد و سینی چای را گرفت. انگار این دو نفر از هم خجالت می کشیدند و ضمن اینکه احتیاج شدیدی به حرف زدن داشتند، صحبت کردن برایشان مشکل می نمود. سرانجام فیروز که از فشار افکار گیج شده بود آدرسی به ابراهیم داد و با صدائی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد گفت: "به اینجا مراجعه کنین و بپرسین که آیا موقتا می تونن منو جا بدن؟"

ابراهیم خیلی سریع بلند شد و رفت. وقتی برگشت گفت: "همچه شخصی در آن آپارتمان نبود."

فیروز آدرس دیگری به او داد. ابراهیم یکساعت بعد آمد و جواب آورد که: "صاحب منزل منکر آشنائی با شماست."

فیروز چیزی نگفت و چون فکرش کار نمی کرد و دردی بی رحمانه و نفس گیر بر او سایه افکنده بود، بهت زده بی آنکه پلک بزند به سایه ابراهیم که روی دیوار اطاق افتاده بود خیره شد و مانند مجسمه ای خشک و بی روح مدتی به همین حال ماند. سایه به نظرش تار و نا مشخص می آمد. او نیم ساعت قبل تصور می کرد که مشکلات را پشت سر گذاشته است، اما اکنون درک نمود که بزرگترین دشواری ها در پیشرویش قرار دارد. ابراهیم او را به خود آورد و بی مهابا گفت: "دیگه جایی سراغ نداری؟"

فیروز شرمزده و با یاسی درد آور جواب داد: "نه!" و به ساعتش نگاه کرد شب به نیمه نزدیک می شد. ابراهیم رختخوابی آورد، آن را باز کرد و گفت: "استراحت کنین. خیلی خسته به نظر می رسین."

و خودش چراغ را خاموش کرد و گوشه دیگر اطاق خوابید. در تاریکی و سکوت اطاق افکار سمج تر شدند و مثل پرگار دور مغزش می گشتند. یک فکر ثابت در مرکز همه آن ها قرار داشت که از جا نمی جنبید و مانند سوزن پرگار مغزش را سوراخ می کرد. در هیچ موضوعی موفق نمی شد که فکر خود را تمرکز دهد و دائم آن فکر معین خود را به زور تحمیل می کرد: "کجا بروم؟"

ابراهیم غلٹی زد و نفس صدا داری کشید. این دو می خواستند وانمود کنند که خوابند. ولی غلت های متوالی و صدای نفسشان بیداری همراه با ناراحتی و نگرانی آنها را می رساند. صدای موتور اتوموبیلی بلند شد. فیروز گوش ها را تیز کرد و با دلهره ای سوزان منتظر بود که خانه وسیله مامورین اشغال شود. صدای کرکره دری چون غرش رگبار مسلسل سکوت را شکافت و آن را در هم ریخت. فیروز سرش را از روی بالش بلند کرد تا گوش هایش بهتر بشنود. مدتی به همان حال ماند. گردنش خسته شد. دست چپش را از زیر لحاف بیرون آورد.

آرنجش را روی بالش گذاشت و سرش را کف دست قرار داد. نگرانی روحش را تحلیل می برد. می گویند: اول چاه بکن و بعد مناره بدزد، و فیروز چاه نکنده مناره بزرگی را دزدیده بود. او در اندیشه این بود که جایی پیدا کند و موقتا در آنجا پناه گیرد تا آنها از آسیاب بیفتند و در این مدت فرصتی داشته باشد تا راهی بجوید. بنظر می رسید که زمان از حرکت ایستاده است. شب خیلی بلند می نمود.

ابراهیم دوباره غلتید و آهسته گفت: "لااله الا الله!"

صبح صادق به پشت شیشه پنجره اطاق دست مالید تا سحر خیزان را از خواب بیدار کند. آتشی در حیاط روشن شد و همراه با آن بوی نفت و گاز زغال از درز پنجره به داخل نفوذ کرد. صدای پائی آهسته در حیاط راه می رفت به گوش رسید و کمی بعد شرشر شیر آب بلند شد. کسی در حیاط آتش ها را باد می زد. ابراهیم پا شد، لباسش را که بالای سرش روی قالی گذاشته بود پوشید، رخت خوابش را جمع کرد و بیرون رفت. هوای اطاق کم کم روشن می شد و اشیاء و اثاثیه داخل آن خود را نشان می داد. عکس قاب گرفته جوانی با لباس دانشکده افسری که روی آن را توری صورتی رنگی پوشانده بود، داخل طاقچه قرار داشت و دو طرف آن دو گلدان چینی گذاشته شده بود. یک قالی کرمانی لوله شده را در انتهای اطاق به دیوار تکیه داده بودند. وقتی ابراهیم جای آورد فیروز رختخوابش را جمع کرده و غریب وار به آن تکیه داده بود. ابراهیم ضمن صرف صبحانه پرسید: "با این لباس ها چطوری می خواهی بیرون بری؟"

فیروز چانه اش تکان خورد و لبهایش جنبید، ولی حرفی از دهانش بیرون نیامد. وقتی ابراهیم سینی را برد و دوباره برگشت یکدست کت و شلوار خاکستری رنگ و یک جفت پوتین تخت لاستیکی با خود آورد: "این ها رو به پوش. لباس خودت برای بیرون رفتن مناسب نیست."

فیروز دوستی داشت که از دوران کودکی با هم همسایه دیوار به دیوار بودند. روزها در سر کلاس روی یک میز می نشستند و شب ها در خانه با هم درس می خواندند. هیچیک از شاگردان کلاس به اندازه این دو نفر با هم صمیمی و مهربان نبودند. روزی معلم در کلاس درس راجع به موضوع انشائی که قبلا تعیین کرده بود:

"دوست مشمار آنکه در نعمت زند

لاف یاری و برادر خوانده گی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی."

ضمن اشاره به رفتار این دو نفر گفت: "یکی از خواص خردسالان صفای کودکانه و خوشبینی ذاتی آنهاست. بچه برای خوبی مرزی نمی شناسد و وفا داری اش دور از حسابگری است. خوبی کردن را کار فوق العاده ای نمی داند تا بر کسی منتهی بگذارد و خود را طلبکار بداند. او چون دریا بخشنده است؛ خنده اش، صحبتش، همکاریش، فداکاریش و دوستی اش دور از ریاست و از چشمه پاکدلی می جوشد. کودکان عالم مخصوصی دارند که در آن بدی را راه نیست و خوبی را کرانه نا پیداست..."

و سپس جمله ای از انشاء سید محمد را برای شاگردان خواند:

"... جان های مبتذل نمی توانند بفهمند که فداکاری در راه دوست چه لذتی دارد."

فیروز و سید محمد درین عالم بود که به هم برخوردند و برای کمک به یکدیگر و نشان دادن علاقه و اندازه دوستیشان با هیچانی معصومانه مسابقه ای اصیل و شرافتمندانه شروع کرده بودند. در کلاس نام دو قلو به آنها داده شده بود و بچه ها هم آنها را دست می انداختند. یکبار که فیروز و سید محمد با هم وارد کلاس شدند کرامت گفت: "دو قلوها آمدن." و سید که حرف او را شنید جواب داد: "برادر برادر بود، دوست به."

سید محمد پسر واعظ و قاضی معروف شهر بود و پدرش که خیلی مراقب رفتار او بود اجازه داده بود که فقط با پسر همسایه معاشرت داشته باشد. علت دوستی و صمیمیت سید محمد با فیروز همسایگی، همکلاسی، توصیه پدرش آیت الله و از همه بالاتر جذبه بی ریا و کودکانه ای بود که این دو پسر بچه به هم داشتند.

دوستی این دو نفر که گاهی دستخوش قهر و آشتی های بچه گانه قرار می گرفت از دوران کودکی و قبل از مدرسه رفتن شروع شد و هر چه بزرگتر می شدند صمیمیتشان نسبت به هم زیاد تر می گردید. یک روز که بین دو دوست شکراب شده بود عظیم به همکلاسی ها مژده داد: "بچه ها! بین بول و غایت جدائی افتاده!"

و سید محمد که از این اهانت برافروخته شده بود گفت: "برادران جنگ کنند و ابلهان باور کنند." و پس از سکوتی نا شکبیا افزود: "هیچکس نمی تونه خار راه دوستی ما بشه و هیچی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه. دوستی یعنی این که ما داریم. خیلی افتخارداره!"

فیروز چنان با سید محمد اُخت شده بود که حتی به بدی ها و خُل بازی های او نیز عادت کرده بود و در وجود او چیزی جز پاکی و خوبی نمی دید. سید محمد در آستانه هجده سالگی بود که پدرش مرد و او فرصتی به دست آورد تا به عیاشی و اسراف اموال پدر بپردازد. در نتیجه از مقام الوهیتی که در حیات پدر داشت ساقط گشت. سال بعد بین این دو جدائی افتاد. ولی دوستی آنها ادامه داشت و شعله های آتش آن هنوز زبانه می کشید.

سید در آخرین لحظه جدائی به دوستش گفت: "من تو رو همیشه در جاده شرافت دیدم. برای همه خوب و فداکار بودی بخصوص به گردن من خیلی حق داری. شبها بیدار می ماندی تا به من کمک کنی و روزها برای جبران عقب ماندگی دروسم از بازی و تفریح دست کشیدی. یادم نمی ره در امتحان جبر ورقه است را به نام من نوشتی و خودت صفر گرفتی. من نمی دونم کی سرعقل خواهم آمد. ولی در همین مستی حماقت احساس می کنم که تو دوست شایسته ای هستی و نثار جان و مال برای تو و در راه دوستی با تو چیز پیش پا افتاده ایست. من بدون وجود تو احساس خلاء می کنم و امیدوارم این جدائی موقت و کوتاه باشه."

سه سال بعد دو یار دیرین همدیگر را در تهران یافتند. در اولین برخورد که جلو مدرسه نظام صورت گرفت و هر دو نفر از خوشحالی ذوق زده شده بودند، سید محمد با شادی دل انگیزی گفت: "یادت هست می گفتم: هیچکس نمی تونه خار راه دوستی ما بشه و هیچ چیز نمیتونه ما رو از هم جدا کنه؟ دوستی یعنی این که ما داریم خیلی افتخار داره!؟"

سید محمد در یکی از خیابان های جنوب شهر اطاقی اجاره کرده بود و زندگی سختی را می گذراند. فیروز دوستی سید را برای این می خواست که در راه آن فداکاری کند و روح خودش را جلا بدهد و لذت فداکاری را درک کند. به همین جهت در راه حفظ و برقراری دوستی هر نوع خطری را استقبال می کرد.

سید محمد که علاقه و فداکاری بیش از حد دوستش را می دید برای اینکه پاسخی به محبت های او داده باشد با قلنبه گوئی و فلسفه بافی که از پدرش به ارث برده بود گفت: "مخلص هم شناگر قابلیست ولی آبی نمی بیند. دلم میخاد در دریای بیکرانه دوستی غواصی کنم و از ته آن برات در و مرجان بیارم."

این تعارف ها فیروز را خشنود می ساخت و سر ذوق می آورد و برای فدا کاری های دیگر تشویق می کرد....

سید در زندان به ملاقات دوستش رفت و مدتی که پشت میله ها ایستاده بود نتوانست حرف بزند. چشمهایش قرمز شده بود. چند بار آب بینی اش را بالا کشید و بریده بریده گفت: "من... در زندگی اینقدر احساس... غرور نکرده بودم که... امروز با آمدن به این زندان و دیدار تو می کنم. تو با آن روحیه ای که داشتی جبری بود که گذارت به اینجور جاها بیفته. می گویند: در مدرسه کس را نشود دعوی توحید

منزلگه مردان موحد سردار است.  
حیف شد! انشاء الله زودتر بیائی بیرون."

تهران خواب آلود همراه با سر زدن خورشید از خواب خوش صبحگاهی بیدار شده بود و داشت خود را برای کار و فعالیتی تمام نشدنی و خستگی ناپذیر آماده می کرد. عبور و مرور خیره کننده و هیجان انگیز شهر همراه با غرش موتورها، صدای بوق و ترمز و درهم و بر هم شدن وسائط نقلیه که از سحر گاه برای جا به جا کردن مردم شهر شروع شده بود، در ساعت هفت به اوج خود رسیده بود و خون داغ زندگی در رگهای پایتخت سرسام گرفته و پر هیاهو می دوید.

تاکسی کوچکی در چهارراه مختاری- شاهپور ایستاد، مسافرش را پیاده کرد و بی معطلی از آنجا دور شد. مسافر که دچار خوفي پنهانی بود و انگار از همه می ترسید و می خواست از انظار پنهان بماند به جستجوی منزل دوستش محمد پرداخت. ولی نتوانست منزل را پیدا کند. ناچار سر چهار راه ایستاد و چون سید برای رفتن به سرکارش معمولاً در همان چهارراه سوار اتوبوس می شد. برای فیروز که مامورین دژبان و عده زیادی از افسران اطلاعاتی او را می شناختند مشکل بود که در خیابان ها ناشناس بماند. هنگامی که منتظرانه در پیاده رو ایستاده و مراقب اطراف بود و برای مخفی نگه داشتن صورتش عینک آفتابی به چشم زده و دستمالی جلو دهان و بینی اش گرفته بود، عطر ادکلن خوشبوئی مشامش را نوازش داد. وقتی از زیر چشم نگاهی به تازه وارد انداخت او را شناخت: سرگرد هرمز از مامورین پرکار و مورد اعتماد دستگاه جاسوسی ارتش و همکار قبلی خودش بود. هرمز قدی کشیده و موزون داشت، چاه زرخندان که در چانه چهار گوش او قرار گرفته بود به صورتش لطفی می داد. چشمان سیاه و درشتش در زیر ابروان پرپشت و در زمینه صورت کم گوشتش که رنگ مهتابی مرده ای داشت و همیشه تلخ و عبوس بود، به چشمان مرموز و ترس آور جادوگران شباهت داشت و مانند دو نورافکن فضولانه همه جا را می کاوید. هرمز چشمش را کمتر روی کسی یا چیزی متمرکز می کرد. هنگام حرف زدن یا به زمین نگاه می کرد و یا با بیقراری اطراف را می پائید. ولی یک نگاه سریعش کافی بود که همه چیز را خوب ببیند و درک کند.

او بی خیال و خونسرد نزدیک فیروز ایستاد کلاه خدمتش را تا روی ابروان به هم پیوسته اش پائین کشیده بود. فرنج و شلوار بژ خاکستری رنگی به تن داشت. دست ها را روی سینه و در زیر نشان های بالای جیبش چلیپا کرده بود. فیروز نزدیک بود قبض روح شود. افکار هول انگیزی یکباره به او هجوم آورد و زنگ خطر بیخ گوشش صدا کرد و لرزش خفیفی سراپای وجودش را فرا گرفت. پرده تاری جلو چشمانش را گرفت و آشوبی در دلش برپا شد. درنگ جایز نبود. رو به همان سمتی که ایستاده بود وارد خیابان شد تا به طرف دیگر چهار راه برود. اتوبوسی رسید و راهش را بست ناچار بی آنکه صورتش را برگرداند دو سه قدم به عقب برگشت. در این حال نیمرخش به طرف سرگرد هرمز بود. اتوبوس اولی گذشت و اتوبوس دیگری آمد و پشت آن چند تاکسی و ماشین سواری از چهار راه عبور کرد. لهیب آتش ترس درون او زبانه کشید. فکر گیر افتادن و شکنجه و کتکی که به عنوان مقدمه پذیرائی و حبس مجدد برایش تهیه دیده بودند مغزش را خراشید. ستون فقراتش تیر کشید و سرش گیج رفت. او له شدن در زیر چرخ های اتوبوس را به اسارت ترجیح می داد. یادش به شکنجه ها آمد. هنوز درد نوک پوتین هائی که استخوان ساق پایش را دندان دندانه کرده بود احساس می شد. هیولای مرگی تدریجی، مخوف، زشت، پرادبار و دردناک جلو چشمش می رقصید. بدون توجه به خطر تصادف از لابه لای اتومبیل ها به سمت دیگر خیابان رفت. گوشه پایش کر شده بود. صدای پاهایش را که انگار روی پنبه می گذاشت، نمی شنید. به

نظرش می رسید که راه رفتنش غیرعادیست و پاهایش در هم می پیچد. وقتی وارد کوچه شد، مثل کسی که با مرگ در آویخته و عزرائیل را فریب داده باشد، خود را نجات یافته دید.

راه رفتن